

پابلو نرودا

سیامک بهرام برور

می گوید که هر کلمه شلهای می شود بر صورت متجاوزا
گاه آنچنان ساده شعر می گوید که چکامه های بنیادین شکل می گیرد و
گاه چنان حکیمانه و فلسفی با جهان روبه روی می شود که در شعر بلند کتاب
سوالها و با این همه نام می بیند.
اما چیزی که مسلم است نرودا شاعر زمانه خویش است و از آن بالاتر
انسان زمانه خویش. نگاه لطیف و شاعرانه او گوشه گوشه جهان هستی را
و اکاوی می کند و از دل هر خسته و ناخشندهای شعر بیرون می کشد.
مثال روشن این ادعا، چکامه های بنیادین اند که شاعر، گویندگی و لیمو
و شراب و ذرت و ماهی آن و حتی کتوشلوار را به چالش شعر می کشد
و برای هر یک چکامه های می نویسد چکامه هایی که شاید تنها شاعری
چون نرودا باید بپردازدشان تا به دامن ایندال بیفتند و هر یک در پس
ظاهر ساده شان حکمتی عمیق را به تماشا بگذارند. نخستین حکمت چنین
اشعاری شاید این باشد که در همه مخلوقات عالم هزار حرف گفته هزار
تفسیر پنهان و هزار هزار درس آموختن است اگر چشم و گوشت هوشیار
باشند و حساس و نه زیر عبار عادت و فراموشی
از سوی دیگر نرودا یک شهروند کاملاً سیاسی است. گفته از پستهای
ریز و درشتن و نیز کاندیداتوری اش برای ریاست جمهوری در سال ۱۹۶۹
و کناره گیری اش از انتخابات به نفع آئنده این ذهن شاعر است که به قدری
درگیر اجتماع، مین و دردهای انسانی است که وقتی به سیرایش شعری
با رویکرد اجتماعی دست به قلم می برد سیاست نه به شکل یک شعار
روشنفکرانه که به صورت مفهومی که در عرصه زندگی انسانی تأثیری
مسقیم دارد در سروده اش شکل می گیرد. به عبارت دیگر او از سیاست نیز
می گوید نه به خاطر ذات سیاست بلکه به خاطر تأثیراتش بر انسان و نرودا
شاعری است که کاملاً انسان بنیاد است.

شاعر اسپانیایی، متولد ۱۹۰۲ با نام اصلی نیکالو ریکار دوریس باسولتو در
پاول شیلی، در نوکو پورن جوانی و نوجوانی را گذراند از ۱۹۲۰ به بعد نام
و نام نرودا را به احترام یان نرودا شاعر چک (۱۸۳۲ - ۱۸۹۱) برای خود
برگزید. در ۱۹۲۹ اولین کتابش به نام «گرگ و میش سینه بدم» و یکسال
بعد نخستین شعر عاشقانه و «یک ترانه نومید» را منتشر کرد که برایش
شهرت به ارمغان آورد. در ۱۹۳۵ به بستلی شیلی راه یافت در حالی که پیش
از آن به نهضت های مردمی اسپانیا و فرانسه پیوسته بود. در ۱۹۳۷ به علت
سختی اعتراضی اسپانیا به رئیس جمهور وقت شیلی - پیدیه لاسیلی را
مخالفانه ترک کرد و به اروپا رفت. در ۱۹۵۲ به کشورش بازگشت و در (۱۹۷۱)
چهاره نوبل ادبیات را به خود اختصاص داد. از آثار برجسته او می شود به:
ناله انسان بی پایان، الهامت در خاک، اسپانیا در قلب من، خشمها و محتنها،
آواز همگانی، شعرهای ناخنده، چکامه های بنیادین، انگورها و باد صد شعر
عاشقانه، یادداشت های ایسلاگرا، کتاب سوالها، بونها و یادبودها و دهها اثر
دیگر اشاره کرد. «بونها و یادبودها» مجموعه خاطرات ادبی و سیاسی شاعر
است که اتفاقاً به فارسی نیز ترجمه شده است. نرودا در سال ۱۹۷۲ چند روز
پس از کودتای پیوتوشه به علت سرطان خون در ایسلاگرا فوت کرد.

□ □ □

شاید همین آیدک برای معرفی نرودا کافی باشد. بیوگرافی کامل تر از این را
می توان در دیباچه هر کدام از کتابهایش و کامل ترین آنها را در کتاب بونها
و یادبودها به قلم خودش خواند.
در این کوتاه سخن بر آنم به برشمردن برخی از دریافتهایم از شعر نرودا
بپردازم. نرودا شاعری است جمع الاطراف. این گفته شاید برای او بیش
از هر شاعر دیگری در دنیا صحتی کند. نرودا آنچنان عاشقانه می سراید که
واژه ها تاب مستی شاعر را نمی آورند و آنچنان از دردهای سزومیش سخن

و به همین دلیل است که عشق نیز با تمام نمودهای جسمی و روحی اش در شعر او حضوری بسیار پررنگ دارد. صد شعر عاشقانه او مصداق کاملی از تغزل عینی و حسی است و درک او از معشوق در کی یگانه است و سبب می شود که نام مایبلده هم‌ردیف بلقیس نزار قبانی و آیدای بامداد و مانند آنها قرار گیرد که البته تعداد این معشوقه‌های یگانه به‌رغم تعدد آثار تغزلی در دنیا چندان زیاد نیست، چرا که اغلب، درک شاعر از عشق در کی یگانه و مختص او نیست و لاجرم معشوق و در نتیجه عشق ماهیتی یگانه نمی‌یابند. فرم در کارهای نرودا در خدمت محتوا و کارکرد اثر است. مثلاً در صد شعر عاشقانه از فرم ۱۴ مصراعی (سونات) استفاده می‌برد که فرمی مناسب برای اشعار لطیف و تغزلی است. در چکامه‌های بنیادین شیوه تقطیع و سرایش به گونه‌ای است که شعر در یک ستون روزنامه بگنجد! چرا که شعرها برای نخستین بار در آنجا منتشر شده است و ...

زبان نرودا زبانی ساده و صمیمی است و کمتر به دام مغلط‌گویی می‌افتد. تصاویر شاعر نیز کاملاً عینی‌اند و نرودا نیز مانند بسیاری از شاعران بزرگ که حرفی برای گفتن دارند، خود را به ورطه ابهام‌های مه‌آلود و لایبرنتهای معماگونه و ذهنیتی مالخولیایی نمی‌اندازد. چرا که به گمان من، مضمون برای او اهمیتی بسیار دارد و خواننده را ارج می‌نهد. نتیجه این ارج نهادن به مخاطب در داستان کوتاهی از زندگی او کاملاً هویداست که با ذکر آن، این مقال را به پایان می‌برم:

نرودا در خاطراتش می‌نویسد که در دوران جوانی و کمی پس از آنکه مجموعه شفق را منتشر کرده بود همراه دوستانش به کلویی در پایین شهر وارد می‌شود و اتفاقاً ورودشان مصادف می‌شود با درگیری دو تن از اوباش برجسته محل! ... کلوپ به هم می‌ریزد و نرودای جوان - شاید به واسطه همان سر پر باد جوانی! - فریاد کشان بر سر آن دو مرد تنومند، آنها را به ترک محل امر می‌کند! ... یکی از این دو - که به قول نرودا قبل از چاقوکشی، بوکس‌بازی حرفه‌ای بوده - به نرودا هجوم می‌آورد که مشت سنگین رقیب اوباشش او را نقش بر زمین می‌کند! ... کلوپ دوباره آرام می‌شود و رقیب از پا افتاده را بیرون می‌برند و رقیب پیروز به شادمانی جمع باز می‌گردد که نرودا او را نیز چنین خطاب می‌کند: «همه‌تان گم شوید!.. شما هم دست کمی از او ندارید!..» ساعتی بعد به وقت ترک محل در آستانه در خروجی مرد قوی‌هیكل مست را می‌بیند که در انتظار او ایستاده است!.. دوستان آماده گریختن‌اند و نرودای - به قول خودش پُروزن! - بی‌دفاع در برابر حریفی نابرابر!.. باقی را از زبان خود نرودا بشنوید با کمی تلخیص:

- و من فکر کردم چه بی‌فایده است در برابر این هیولا عرض اندام کردن. درست مثل ببری که با بچه‌گوزنی روبه‌رو شود ... همان‌طور که شاخ به شاخ بودیم، ناگهان دیدم که سرش را به عقب کشید و چشمانش را از هم گشود و آن حالت سبعیت از دیدگانش محو شد و با شگفتی پرسید: شما پابلو نرودا هستید؟! «بله من خودم هستم»

بعد سر بزرگش را بین دو دست گرفت و گفت: «من چه آدم احمقی هستم. اینجا با شاعری که او را ستایش می‌کنم روبه‌رو شده‌ام، آن وقت باید از من عملی ناشایست سر بزنند» و سرش را بین دو دست گرفت و خود را ملامت کرد: «من چه آدم رذلی هستم! ... درست است که ما همه از یک قماشیم ... ما تفاله‌های اجتماعییم ... اما به از شما نباشد، در دنیا اگر یک آدم سالم باشد، نامزد من است. ... نگاه کن دون پابلو! این عکس اوست ... درست به قیافه‌اش نگاه کن! ... من روزی به او خواهم گفت که عکس تو در دست

دون پابلو بوده است ... این او را خوشحال خواهد کرد ...»
و او عکس دخترکی خندم‌رو را که تبسمی کودگانه به لب داشت، به دستم داد «نگاه کن دون پابلو! - شعر تو بود که واسطه عشق ما شد ... او مرا به خاطر شعر تو دوست دارد به خاطر شعر تو، که هر دو با هم آن را می‌خوانیم و از حفظ داریم»
و یک‌باره شروع کرد با صدای بلند به خواندن: «در آستانه قلب تو / پسری افسردم‌حال چونان من زانورده‌است / بادیدگلی دوخته به نرگس شهلائی تو!»
درست در همین زمان در باز شد و دوستانم با تجدید قوا باز گشتند: با قیافه‌های برافروخته، با مشت‌های گره‌کرده و مهیا برای مقابله!
من با آرامی از در خارج شدم و آن مرد همچنان در جای خود ترانه‌ام را مترنم بود و در جذبه سکر سرود ...

□ □ □

نرودا خود از این واقعه و دهها واقعه مشابه، آن‌گاه که ایتالیاییها به نفع او و علیه نخست‌وزیرشان شعار می‌دادند، شعرخوانی برای کارگران معدن و ترنم شعرهایش به وقت اعتصاب‌های کارگری و مواردی از این دست، به عنوان «زمانی که شعر به صحنه آمد و قدرت خود را نشان داد» نام می‌برد.
و این چنین است شاعری که تحسین منتقدان را تا آنجا بر می‌انگیزد که جایزه نوبل را به او اختصاص می‌دهند، چنان مورد توجه حتی فرودست‌ترین طبقات فرهنگی جامعه است که شعرش را از بر می‌کنند و از آن تأثیر می‌پذیرند و به خاطر او و دکلمه شعرهایش، ساعتها بر زمین می‌نشینند و به ترنمش گوش می‌سپارند. او در میان مردم زیست و برای مردم شعر سرود و راز بزرگی و ماندگاری شاعر، چیزی جز این نمی‌تواند باشد.

منبع

۱. یلها و یانبودها، پابلو نرودا، ترجمه هوشنگ باختری، نشر پارسا ۱۳۷۸
۲. هوا را از من بگیر خندط را نه، پابلو نرودا، ترجمه احمد پوری، چاپ هفتم، نشر چشمه، ۱۳۸۱
۳. صد شعر عاشقانه، پابلو نرودا، ترجمه نازنین میرصادقی، نشر نگاه، ۱۳۷۹
۴. چکامه‌ها، پابلو نرودا، ترجمه نازنین میرصادقی، نشر نگاه، ۱۳۸۰

Discoverers of Chile From: 'Canto General'

From the North Almagro brought his train of scintillations.
And over the territories, between explosion and subsidence,
he bent himself day and night as if over a map.
Shadow of thorns, shadow of thistle and wax,
the Spaniard joined to his dry shape,
gazed at the ground's sombre strategies.
Night, snow and sand make up the form of
my narrow country,
all the silence is in its long line,
all the foam rises from its sea beard
all the coal fills it with mysterious kisses.
Like a hot coal the gold burns in its fingers,
and the silver lights like a green moon
its hardened form of a gloomy planet.
The Spaniard seated next to the rose one day,
next to the oil, next to the wine, next to the ancient sky,
did not conceive of this place of furious stone
being born from under the ordure of the sea eagle.



آورد

از آلمانگروی شمالی
قطار شراره‌هایش راه
و بر فراز سرزمینهایش
در میانه انفجار سکوت
در خود خمید
روز و شب
چنان که بر نقشه‌ای.
سایه خارزار،
هاشور خارین و موم؛
اسپانیولی پیوست با شکل خشکش،
خیره بر رزم‌آرایی تیره خاک!

شبه برف و شن

بر آوردند ساختار باریکه سرزمینم را.
تمام سکوت در درازنایش است و
تمام کفها
بالاشده از ریش دریای اش!
تمام زغال سنگها سرشارش کرده
با بوسه‌های رازآلود.
چون زغالی گداخته
می‌گدازد بر انگشتانش
طلا،

و می‌تابد نقره

مثل ماهی سبز

بر هیئت منجمد سیاره‌ای تاریک!

اسپانیولی نشست، روزی

در کنار گل سرخ،

کنار نفت،

کنار شراب و

کنار آسمان کهن؛

بی‌آنکه گمان برد

زاده شده است

این سرزمین سنگهای سخت

از زیر فضله عقاب دریا!

دوشنبه

محصور می‌کند خویش را

با سه‌شنبه

و هفته با سال.

نمی‌شود بگسلد زمان

با قیچی کسل‌کننده‌ات،

و تمام نامه‌های روز را

آب شب می‌شوید!

هیچ مردی نمی‌تواند بنامد خویش را:

پیتر؛

چنان که هیچ زنی:

رز یا ماری.

ما، همه، ماسه‌ایم و غبار؛

ما، همه، بارانیم در باران!

با من از ونزوئلاها سخن گفتند

از پاراگوئه‌ها،

شیلیه!

نمی‌دانم از چه می‌گویند

من تنها،

پوسته زمین را می‌شناسم

و می‌دانم که نامی ندارد!

وقتی می‌زیستم در میان ریشه‌ها

لذتم می‌بخشیدند

بیش از گلها؛

و آن‌گاه که سخن می‌گفتم

در میانه صخره‌ها

پژواک می‌شد صدایم

چون ناقوسی.

آنک بهاری می‌آید

آهسته آهسته

که درازنای زمستان را تاب آورده است؛

زمان

گم‌کرده کفشهایش را؛

یک سال

چهار قرن به طول می‌انجامد!

هر شب به گاه خفتن،

چه نامیده می‌شوم و

نمی‌شوم؟!

Too Many Names

From: 'Estravagario'

Monday entangles itself with Tuesday
and the week with the year:
time cannot be severed
with your weary shears,
and all the names of the day
the water of night clears.

No man can call himself Peter,
no woman Rose or Mary,
we are all sand or dust,

we are all rain in the rain.
They have told me of Venezuelas,
Paraguays and Chiles,
I don't know what they're talking about:
I know the skin of the Earth
and I know that it has no name.

When I lived among roots
they delighted me more than flowers,
and when I talked to a stone
it echoed like a bell.

It is so slow the spring
that lasts the winter long:
time has lost his shoes:
one year's four centuries.

When I go to sleep each night
what am I called, not called?
And when I wake up, who am I
if it wasn't 'I' who was sleeping?
This is to say that as soon as we
are thrust out into life,
that we come newly born,
that our mouths are not filled
with all these dubious names,
with all these mournful labels,
with all these meaningless letters,
with all this 'yours' and 'mine',
with all this signing of papers.

I think to confound things
mingling them, hatching them new,
seeing through them, stripping them naked,
until the light of the earth
has the unity of the ocean,
a generous integrity,
a crackle of starched perfume.

و به گاه بیداری کی ام،
 اگر این نیست «من» ای که به خواب رفته بود؟
 این می گویدمان
 که پرتاب می شویم در کام زندگی
 از همان بدو تولد
 که نینباشته دهانهایمان
 با این همه نامهای مشکوک
 با این همه برجسپهای غم انگیز
 با این همه حروف بی معنا
 با این همه «مال تو» و «مال من»
 با این همه امضای کاغذها!

می اندیشم به شوراندن اشیاء،
 در آمیختنشان،
 دوباره بر آوردنشان،
 ذره ذره برهنه کردنشان،
 تا آنجا که داشته باشد، نور زمین
 یگانگی دریا را:
 تمامیتی سخاوتمند و
 خش خش عطری استوار را!

Fable of the Mermaid and the Drunks
 From: 'Estravagario'

All those men were there inside,
 when she came in totally naked.
 They had been drinking: they began to spit.
 Newly come from the river, she knew nothing.
 She was a mermaid who had lost her way.
 The insults flowed down her gleaming flesh.
 Obscenities drowned her golden breasts.
 Not knowing tears, she did not weep tears.
 Not knowing clothes, she did not have clothes.
 They blackened her with burnt corks and cigarette stubs,
 and rolled around laughing on the tavern floor.
 She did not speak because she had no speech.
 Her eyes were the colour of distant love,
 her twin arms were made of white topaz.
 Her lips moved, silent, in a coral light,
 and suddenly she went out by that door.
 Entering the river she was cleaned,
 shining like a white stone in the rain,
 and without looking back she swam again
 swam towards emptiness, swam towards death.

افسانه پری دریایی و مستها

همه اون مردا
 اونجا کنار رود بودن
 وقتی اومد:

لخت و عور!

اوناست مست بودن و
 شروع کردن به تف انداختن!

تازه از رود اومده بود و
 هیچی نمی دونست.
 یه پری دریایی بود
 که راهشو گم کرده.

مثلکا سرازیر شد
 رو تن براقش
 بد و بیراهها غرق کرد
 سینه طلایشو.
 اشکونمی شناخت
 به خاطر همین گریه نکرد.
 لباسونمی شناخت
 به خاطر همین لباس نداشت.

اوناست سیاهش کردن
 با چوب پنبه های سوخته و
 ته سیگار،
 غلتیدن رو کف میخونه و
 ریسه رفتن!
 هیچی نگفت
 چون زبونی نداشت.

چشمش
 به رنگ یه عشق دور بود و
 جفت بازواش
 از یاقوت سفید.
 لباش جنبید
 بی صدا
 با یه نور مرجانی ...
 و یه دفه
 از اون در زد بیرون!

رفت توی رود و
 پاک شد.
 درخشید

مثه یه سنگ سفید زیر بارون!
 و بی اونکه پشت سرش رو نگاه کنه
 شنا کرد و شنا کرد ...
 شنا کرد به طرف هیچ،
 شنا کرد به طرف مرگ!